

# وقتی ما مردگان سر برداریم

---



وقتی ما مردگان سر برداریم |

هنریک ایبسن |

برگردان: بهزاد قادری |

ویراستار: مرتضی حسین زاده |

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |

مدیر تولید: مصطفی شریفی |

چاپ سوم | ۱۳۹۸ تهران | ۵۰۰ نسخه |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۲۲-۷ |

Bidgol Publishing co. |  | نشر بیدگل |

تلفن انشعارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |

فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخررازی | پلاک ۱۲۷۴ |

تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷ ، ۶۶۴۶۳۵۴۵ |

[bidgolphublishing.com](http://bidgolphublishing.com) |

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |

هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است.\* |

\* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرائی نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرائی اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیرقانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.



## شخصیت‌ها | نشر بیدگل

Professor Arnold Rubek

Maja

Ulfhejm

آرنلد روبک، استاد پیکرتراش

مایا، همسرش

مدیر هتل

اولفهایم، ملاک

زن گردشگر، ایرنا

راهبه

## | صحنه

رخداد در نروژ روی می‌دهد: پرده اول کنار چشمه‌های آب معدنی ساحلی و پرده دوم و سوم در گردشگاهی کوهستانی.

## | پردهٔ یک |

بیرون هتلی کنار چشمهٔ آب معدنی که بخشی از ساختمان اصلی آن در سمت راست دیده می‌شود. محلی وسیع شبیه گردشگاه با چشمه‌های آب، بوته‌زاری انبوه و درختان کهنسال بزرگ. سمت چپ، عمارتی کلاه‌فرنگی وجود دارد که تقریباً از پیچک و موجسب پوشیده شده است و جلوی آن میزی است با یک صندلی. منظرهٔ پس‌زمینه، آب‌دره‌ای است که به دریا می‌پیوندد، و در دوردست‌ها پیش‌آمدگی خشکی و جزایری کوچک دیده می‌شوند. صبح یک روز آفتابی گرم و آرام تابستان است. استاد روبک و مایا، همسر او، در چمن‌کاری بیرون هتل در صندلی‌های حصیری کنار میزی که روی آن وسایل صبحانه چیده شده نشسته‌اند. صبحانه خورده‌اند و اینک شامپانی و آب معدنی می‌نوشند. هر دو روزنامه می‌خوانند. استاد مردی متشخص و جاف‌تاده است. سوای کُت مخمل سیاهش، لباسش تابستانی و روشن است. همسرش، مایا، خیلی جوان است، صورتی بشاش و چشمانی سرزنده و شوخ

دارد؛ بالین همه، خستگی در وجناتش پیدا است. لباس سفری  
شیکی بر تن دارد. مایا لحظه‌ای آرام می‌نشیند، گویی منتظر  
است استاد چیزی بگوید، بعد روزنامه‌اش را پایین می‌آورد و  
آه می‌کشد.

مایا: آخ، خدا!

روبک: (نگاه از روزنامه برمی‌دارد.) چیه مایا؟ چته؟

مایا: خوب به سکوت گوش بده!

روبک: (بالبختی از سر اغماض) یعنی تو می‌تونی بشنویش؟

مایا: چیو؟

روبک: سکوتو!

مایا: معلومه که می‌تونم.

روبک: خب، شایدم حق با تو باشه کوچولوی من. شاید آدم واقعاً  
می‌تونه صدای سکوتو بشنوه.

مایا: به خدا می‌شه. اونم یه همچین جایی که سکوتش گوش  
آدمو کر می‌کنه.

روبک: منظورت اینجا کنار چشمه‌های آب معدنیه؟

مایا: منظورم همه جای این مملکته. البته اون پایین توشهر کم

شلوغ و پُر جنب و جوش نبود، ولی حتی اونجام... تو اون

شلوغی و هیاهو، سکون و مرگومی شد حس کرد.

روبک: (کنجاکو به او می‌نگرد.) از اینکه برگشته‌یم نورژ خوشحال

نیستی مایا؟

مایا: تو خوشحالی؟

روبک: (طفره می‌رود.) من؟

مایا: آره، تو هرچی باشه تو خیلی بیشتر از من خارج بوده‌ی،

خیلی بیشتر از من. حالا که برگشته‌ی واقعاً خوشحالی؟  
روبک: نه... راستشو بخوای، گمون نکنم خوشحال باشم... نه،  
خیلی خوشحال نیستم.

مایا: (باشادی) دیدی! می‌دونستم خوشحال نیستی!

روبک: شاید زیادی خارج مونده‌م؛ اون قدر که دیگه زندگی بسته  
اینجا به نظرم غریب می‌آد.

مایا: (با اشتیاق، صندلی‌اش را به او نزدیک ترمی‌کند). بیا، دیدی  
روبک؟ بیا دوباره بریم، هرچه زودتر.

روبک: (اندکی بی‌حوصله) خب مایا، عزیزم، این دقیقاً همون کاریه  
که می‌خواهیم بکنیم. خودت که اینومی‌دون.

مایا: ولی چرا الان نریم، همین الان؟ فکر کن. الان آگه اونجا  
تو منزل جدید و قشنگمون بودیم، چقدر راحت و آسوده  
بودیم.

روبک: (لبخندی از سراغماض) بهتره بگی «تو خونه قشنگ و  
جدیدمون.»

مایا: (خشک و رسمی) من ترجیح می‌دم بگم «منزل». بیا بگیم  
«منزل».

روبک: (با نگاهی شماتت‌بار) تو واقعاً موجود غریبی هستی.

مایا: راستی، خیلی غریبیم؟

روبک: به نظر من آره.

مایا: آخه چرا؟ فقط چون نمی‌خوام اینجا عاطل و باطل  
سرگردون باشم؟

روبک: خب، کی بود اون قدر اصرار داشت تابستون بیاییم شمال؟

مایا: آره، گمونم من بودم.

**روبک:** مطمئنم که من نبودم.

**مایا:** ولی، آخه کی فکرشو می‌کرد اینجا این قدر همه چی بی‌رحمانه عوض شده باشه. اونم تو همچین مدت کوتاهی! از وقتی رفتم خارج فقط چهار سال می‌گذره، ولی...

**روبک:** ... منظورت از وقتیته که ازدواج کرده‌ی.

**مایا:** ازدواج؟ چه ربطی داره؟

**روبک:** (حرفش را ادامه می‌دهد.) از وقتی شدی «خانم استاد»؛ بانوی یه خونۀ خوشگل... اوو، معذرت می‌خوام، باید می‌گفتم یه «منزل زیبا» و یه ویلا روی دریاچه‌ تاوئیتزرا... هم جوار آدمای متشخص و مهم. واقعاً هم خوشگله مایا، اینو اعتراف می‌کنم. خیلی هم جاداره. مجبور نیستیم مدام بر دل هم بشینیم و...

**مایا:** (بالا قیدی) خب، آره، اونجا خیلی جاداره؛ هر قدر بخوایم. **روبک:** اینم یادت باشه که با جمع خیلی متشخصی رفت و آمد داشته‌ی... و تو عوالمی زندگی می‌کردی که به مراتب از حال و هوای مملکت خودت بازتر و گسترده‌تر بوده.

**مایا:** (به او می‌نگرد.)!؟ پس تو فکر می‌کنی منم که تغییر کرده‌م؟ **روبک:** آره مایا، همین طوره.

**مایا:** فقط من؟ آدمای اینجا تغییری نکرده‌ن؟

**روبک:** خب، چرا، اونام تغییر کرده‌ن... یه خرده، شکی نیست. ولی بهتر نشدن. اینو باید اقرار کنم.

**مایا:** خوشحالم که اینوازت می‌شنوم.

روبک: (موضوعی تازه) وقتی به زندگی آدمای اینجا نگاه می‌کنم،

می‌دونی یاد چی می‌افتم؟

مایا: نه. چی؟

روبک: یاد اون شبی می‌افتم که توقطار بودیم، داشتیم می‌اومدیم

اینجا.

مایا: تو که همه راهو خواب بودی.

روبک: خوابِ خواب نبودم. تمام ایستگاهای کوچیکی که توقف

می‌کردیم می‌دیدم چقدر خلوت و ساکت بودن. درست

مث تو مایا، می‌تونستم صدای سکوتو بشنوم.

مایا: مث من؟ راستی؟

روبک: از همین فهمیدم که از مرز رد شده‌یم و واقعاً باز تو مملکت

خودمونیم. چون قطار تو تک تک ایستگاهای کوچیک

توقف می‌کرد، هیچ خبری هم نبودها.

مایا: خب آگه خبری نبود، چرا وای ستاد؟

روبک: نمی‌دونم. نه کسی سوار می‌شد، نه کسی پیاده می‌شد.

باین حال، قطار اونجا مدتی ساکت و آروم وای ستاد،

مدتی که انگار یه عمر بود. تو هر ایستگاه صدای پای دو

مأمور راه‌آهنو می‌شنیدم که روی سکوی ایستگاه قدم

می‌زدن. یکیشون فانوس دستش بود، و تو تاریکی شب،

آهسته و زیرلیبی با همدیگه صحبت می‌کردن، بی‌اونکه

حرفاشون معنی و مفهومی داشته باشه...

مایا: آره، راست می‌گی. همیشه دو نفرن که دارن باهم...

روبک: ... راجع به هیچ چی صحبت می‌کنن. (اینک خوش بینانه‌تر)

بگذریم، فقط تا فردا باید صبر کنیم. اون کشتی مسافربری



- بزرگه می‌آد و سوار می‌شیم و ساحل نروژ و پشت سر می‌ذاریم  
و می‌ریم طرف شمال... راست می‌ریم سمت قطب شمال.  
مایا: ولی اون وقت دیگه نمی‌تونن اینجا... و مردمشوبینی،  
در حالی که تو برای همین اومده‌ای اینجا.
- روبک: (با بی‌حوصلگی و انزجار) هرچی از اینجا و مردمش دیدم  
برای هفت پشتم بسه.
- مایا: فکر می‌کنی سفر دریایی حالتو بهتر می‌کنه؟  
روبک: خب، در هر حال خودش تنوعیه.
- مایا: خب، باشه، آگه فکر می‌کنی برات خوبه...  
روبک: برای من خوب باشه؟ من؟ من هیچ‌طوریم نیست.
- مایا: (بلند می‌شود به سوی او می‌رود.) چرا، هست روبک؛ خودتم  
حتماً اینومی دونی.
- روبک: آخه مایای عزیز، مثلاً چه‌م می‌تونه باشه؟  
مایا: (از پشت سر او، روی صندلی‌اش خم می‌شود.) تو بگو. تازگی  
مدام این‌درو اون‌درو می‌زنی و آرام و قرار نداری؛ یه‌جا بند  
نمی‌شی، نه تو و تنت، نه خارج. این اواخر مردم‌گریزم  
شده‌ی.
- روبک: (اندکی طعنه‌آمیز) جدی؟ تو هم متوجه شده‌ی؟  
مایا: هرکی تورو بشناسه محاله متوجه نشه. ولی، فکر کنم، از  
همه بدتر اینکه شور و حال کار کردن تو وجودت مُرده.  
روبک: واقعاً؟
- مایا: یادته قبلاً چقدر کار می‌کردی؟... یه‌بند از صب تا شب.  
روبک: (با اندوه) آره، قبلاً.
- مایا: ولی از وقتی که شاهکار تو تموم کردی...

روبیک: (غرق در فکر، تأیید می‌کند.) روز رستاخیز.

مایا: آره، که همه دنیا به نمایشش گذاشتن و مشهورت کرد...

روبیک: شاید اشکال کار همین جاست، مایا.

مایا: چه اشکالی؟

روبیک: وقتی شاهکار موموم کردم (با حرکت دست حاکی از شور)...

چون روز رستاخیز واقعاً هم شاهکاره... یا حداقل اوایل بود.

نه، هنوزم هست! باید شاهکار باشه، باید، باید!

مایا: (شگفت زده به اومی نگردد.) ولی روبیک، اینو همه دنیا می‌دونن.

روبیک: همه دنیا نه چیزی می‌دونن... نه چیزی می‌فهمن!

مایا: به هر حال... مردم احتمالاً... یه چیزایی رو حس می‌کنن.

روبیک: آره، یه چیزایی رو که به کارم ربطی ندارن. یه چیزایی رو

که هرگز حتی فکرشم به ذهنم نرسیده! اوه، آره، چقدرم از

حدس و گموناشون به وجد می‌آن! (به نجوا با خودش) چه

فایده که آدم برای این مردم... عوام الناس... برای «مردم

دنیا» جون بکنه.

مایا: پس فکر می‌کنی بهتره... فکر می‌کنی این در شأن توئه

که... همین طور هر از گاهی بشینی به ساختن این تندیسای

معمولی؟

روبیک: (بالبختی از سرگذشت) اونا تندیس معمولی نیستن، مایا.

مایا: پس محض رضای خدا بگو چی‌آن. این دو سه سال

اخیر، یعنی از وقتی که اون مجموعه بزرگ موموم کردی و از

منزل فرستادیشون...

روبیک: باین همه، اینا تندیس معمولی نیستن. باور کن.

مایا: پس چی‌آن؟